

بنفشه محبوب و نی محزون

نی بودم و به دامن صحرای محبت بردمیدم. یادش بخیر آن صبح دلکش که بنفشه محبوب رعنا‌ی من چشم نازی به روی من گشود و تبسم دلنوازی نثار نگاه من کرد.

دایه نوشین پستان ابر، آغوش ناز گهواره خاک و لالائی دل‌انگیز نسیم به تربیت ما دم همت گماشتند تا قدی کشیدیم و از طراوت شباب شاهده‌ی یکتا گشتیم.

سپیده دمی بود که نسیمی از بوستان عشق بر ما گذشت و از یک دم افسونکار بنفشه را ساحری و نی را شاعری آموخت. برای نخستین بار بنفشه محبوب را در آغوش و خود را مست و مدهوش یافتیم. از آن پس پیوسته دم عشق با ما بود. بنفشه محبوب نگهت جانفزا و من ترانه‌های عاشقانه خود را در آفاق سر می‌دادیم. دیگر از آن یکدیگر بودیم. حیات را دوست داشتیم و طبیعت را هم آهنگ نعمه آرزوی خود می‌پنداشتیم.

بنفشه هر روزم تار مونی هدیه (می) کرد و نی دمساز کمر خدمتش را به میان می‌بست. ترانه من همان بود که او را دل می‌خواست و آنچه دل او می‌خواست من همان می‌سرودم.

راست چون سوسن و گل از اثر صحبت پاک

بر زبان بود مرا آنچه ترا در دل بود

نونهالان محبت صحبت ما را عزیز داشتند و راز و نیاز ما حیات آنها را هم شیرین کرده بود. خزان در رسید و چوپانی را به نزهتگاه انس ما گذر افتاد مگر نغمه منش دلکش آمده بود.

غافل که سوز عشق در من می‌دمید و من این افسانه نه به خود می‌گویم خواست مرا به همدمی گزیند.

دوستی و دشمنیها کرد. با تیغ مهمم سر برید و از جان شیرینم جدا ساخت. با یک نگاه حسرت آلود، بنفشه مرا دم تیغ جلاد دید و من او را به چنگال باد خزان سپردم.

خود را در زندان جیب چوپان زندانی یافتیم. وای چه شکنجه. داستان هجران را به گوش نشنیده بودم که طوفانش را به چشم دیدم. یکباره دم فرو بستم. هر چه چوپانم. و بوسه بر لبم داد من از نفس افتاده بودم و دمی بر نیابوردم. حتی بره‌های سیه چشم، گوسپندان پرندین گیسو، کبوتران آسمان و آهوان صحرا هم با نگاه‌های معصوم التماس آمیز خود نتوانستند مرا بر سرگفتار آورند. چوپان چون مرده‌ام انگاشت دل از من برکنده و به کنج این خرابه‌ام افکند. گنج نیستم ولی خرابه‌نشستم. فسانه غمگین و داستان گذشته طوفانی این خرابه را هم که از هر رخته دیواری می‌شنوم هر دم به روی غمهای خویش می‌ریزم. از خلال این رخته‌ها دختران زیبا و شاهدان شیدانی را که از طوفان حوادث پرده خاک به رخ کشیده و به انتظار رستاخیز فرو خفته‌اند تماشا

می‌کنم. اکنون نی محزون نام دارم و خدای عشقم خیال بنفشه محبوبم را به دمسازی گماشته است.

گاهی که نسیم مسکین نواز صبحگاهی از کنار مزار آرزوی من برخاسته و به سراغ نی محزون می‌آید، به فغان آمده و سطری چند از حسرت‌نامه حیات اندوهگین فرو می‌خوانم. دختران آسمان به ناله‌های من اشک حسرت می‌ریزند و من این اشکها را همان عرق شرم و عفاف می‌بینم که گاهی به رخسار بنفشه محبوبم پدید آمدی.

آنهانی که درد محبت کشیده‌اند حتی آنهائیکه سر همدردی و خاطر نوازی من دارند کمتر به سراغ من می‌آیند زیرا می‌دانند که مرا تنها باید گذاشت و ناله‌هایم را از دور باید شنید با نی محزون:

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی

آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی

کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم

که تو از دوری خورشید چها می‌بینی

تو هم ای بادیه پیمای محبت چو من

سر راحت ننهادی به سر بالینی

هر شب از حسرت ماهی من و یکدامن اشک

تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمه مهتاب غم از دل شویند

امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی

من مگر طالع خود در تو توانم دیدن

که توام آینه بخت غبار آگینی

باغبان خار ندامت به جگر می‌شکنند

برو ای گل که سزاوار همان کلچینی

نی محزون مگر از تربیت فرهاد دمید

که کند شکوه ز هجران لب شیرینی

تو چنین خانه کن و دلشکن ای باد خزان

گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی

کی بر این کلبه طوفان زده سر خواهی زد

ای پرستو که پیام آور فروردینی

شهریارا اگر آئین محبت باشد

جاودان زی که به دنیای بهشت آئینی